

داستان آتش نمرود و باغ بهشت

نویسنده : سید علیرضا بهشتی

وقتی که درباره جنگ صحبت می کنیم، خوب است بگوییم سال ها پیش؛ تا به یاد آوریم که چقدر از آن روزها و روح ها فاصله گرفته ایم. نه این که باید کسی را به این خاطر شماتت کرد و نه این که می توان این فاصله را نادیده گرفت. سال ها پیش (عید ۶۷) برادرم از بزرگی شنیده بود که امسال نعمت جهاد و شهادت از شما برداشته می شود. از اکثر کسانی که درباره این گفته سؤال کردم با زبان بی زبانی گفتند: خدا کند؛ حال آن که صحبت از زوال نعمت بود. تا آن که داستان را با دانایی در میان گذاشتم و او گفت: من این سخن را نشنیده ام؛ اما پیداست که بزرگی آن را ادا کرده است. دیگر نیاز به تحقیق بیشتر نبود؛ چون بزرگان، مانند ما کوچک ها نیستند. آنها همه یکی هستند؛ بلکه هر بزرگی نخست با همه بزرگان یکی می شود؛ سپس بزرگ می شود. برای این ادعا، دلایل بسیاری دارم که باز نمی گویم؛ تا هر که به آن چه می نویسم، اعتماد ندارد، در همین ایست بازرسی، متوقف شود و بیش از این به زحمت نیفتد.

قرآن می فرماید: چه بسیار نشانه ها در آسمان ها و زمین که بر آن می گذرند و از آن روی گردانند. اگر بنا بود روی برنگردانیم، چه نیازی به نشانه ها و اگر بناست روی برگردانیم، چه سودی از نشانه ها؛ جز لطف خداوندگار ما که بر کمینگاه نشسته است؛ تا صنم پرستی به اشتباه صمد بگوید و لَبیک بشنود؛ سپس با سلسله ای که طول آن هفتاد ذراع است، او را ببندد و به سوی خویش بکشد.

سلسله، همان زنجیر درشت و خشن است که از بس شاعران بر آن سوهان احساس کشیده اند، تا حد زلف یار، لطیف شده است. کیست که از آن نترسد و کیست که گرفتار آن نشود؟ همه در سلسله ای گرفتاریم که خشونت آن از آهن و فولاد نیست؛ بلکه بی میلی ما آن را ستر کرده است. همان گونه که می توان از کدورت یک قطعه سنگ، زیباترین تندیس ها را بیرون کشید، از این سلسله نیز می توان زیوری ساخت که چون گلوبند گریبان دخترکان، بر گردن فرزند آدم بدرخشد. در زندانی که بشر به عمر در آن محکوم است، این دیگر هنر مردان خداست که از زنجیرهای خود چه بسازند.

اشتباه نکنیم؛ خیال بافی و تلقین هنر نیست. مردان خدا از زنجیر پای خویش، به راستی زیور می سازند یا زیور بودن آن را می یابند. بین ساختن و یافتن نیز می دانید که راه بسیار نزدیک است. در دل هر صخره، هزاران پیکره در آغوش یکدیگر خفته اند. هنرمند در حقیقت، یکی از آنها را می یابد و در واقعیت، یکی را می تراشد.

اینها ساده ترین کلماتی اند که با آن می شود آن چه را که سال ها بر ما گذشت، باز گفت. از این کلمات، می توان فهمید که هنر جنگ، آن چه ما تاکنون تصور کرده بودیم، نیست. قصه یا ترانه یا نقشی که ما آن را هنر جنگ می

نامیم، در حقیقت، نقد هنر جنگ است و خود این هنر آن بود که مردان خدا ارائه کردند؛ آن روزها که از خرمن آتش دشمن، برای خود باغ بهشت ساختند.

جنگ جویان ما، چنین بهشتی را به یک معنا ساختند و به معنای دیگر، یافتند. خارجی ها می گفتند: در ایران، کلیدهایی برای بهشت درست کرده اند که امام، وقت عزیمت نیروها به جبهه، در گردن آنها می اندازد؛ سپس بسیجی ها که کلید را دارند، برای یافتن خود بهشت، راهی می شوند. آن روزها ما خیلی از شنیدن این جملات ناراحت می شدیم. حال که دوباره نگاه می کنم، می بینم پر بیراه نمی گفتند. رزمندگان ما نیت هایی داشتند که کلید بهشت بود. چه کسی این نیت ها را ساخت و سپس با نفس گرم خود پرداخت؟ بعد آنها به جبهه می رفتند و در میان خرمن آتش نمرود، بهشت را می یافتند. این بهشت بود که آنان را شیفته می کرد؛ نه بهشتی که پس از کشته شدن، پا در آن بگذارند؛ بهشتی نقد که آغوشش به روی پناهندگان گشوده بود. عجب است که ما با دست خود، واقعیتی به این عظمت را تحریف می کنیم. نمی گوییم رزمندگان ما برای بردن حظی وافرتر از حیات، راهی جبهه شدند؛ می گوییم: ایثار کردند و به جبهه رفتند؛ فداکاری کردند و جنگندند. یک دنیا شرمندگی که بیگانگان حقیقت را بهتر از ما تعبیر کنند.

درست نگاه کنیم و چندین باره نگاه کنیم. گویا به راستی ایثاری از آنها سر نزده است. ایثارگر واقعی، کسانی بودند که آنها را با سفره های سرور تنها گذاشتند.

اگر حوادث بزرگی پیش چشمتان را پر کرده است که نمی گذارد منظور مرا بپذیرید، به یاد آورید که تمام آن حماسه ها محصول مستی بودند. مستی جهل، این را به چنین گذشتی واداشت و مستی شهود آن را به چنان فداکاری. به جبهه می رفتند تا از می شهود، مست شوند و آن گاه این مستی عواقبی داشت که به چشم ما بزرگ می آمد. پس اگر بگویند جوانان ما برای عیش به جبهه می رفتند، تعبیری دقیق است و پیران ما هم برای همین کار راهی جبهه می شدند.

وقتی درباره ایثار سخن می گویند، چه بسا کسی که تمامی هشت سال را در جبهه بوده است، نخست تصور کند که صحبت از دیگری است. اگر در سرّ خود مطالعه کنید، این حرف مرا می یابید و در عوض، هر کس تنها ده روز از جبهه بهره برده باشد، وقتی این کلمات را می خواند، احساس خواهد کرد که مصداق آن است.

معجزه این است؛ همان معجزه ای که در سال های جنگ بی صبرانه دنبال آن می گشتیم و غافلانه از کنار آن می گذشتیم و عجولانه از هم می پرسیدیم: در جبهه، معجزه ای، فرشته ای، سوار سبزپوشی ندیدی؟

یادم هست شب شروع عملیات بیت المقدس وقتی به آسمان نگاه کردم، دو شهاب دیدم که با فاصله ای از هم این سوی جبهه را به آن سو در نور دیدند. من آهسته در دل خود گفتم: آهای! خبر که را کجا می برید؟ سلام ما را هم

ببرید. این تنها بار نبود و تنها من نبودم که در جبهه به دنبال دست غیب می گشتم؛ بلکه در دوره ای از جنگ، همه این گونه انتظاراتی از خداوند داشتند و اگرچه بسیار می جستند و کمتر می یافتند، چون جویندگان طلا، تبی آنها را گرفته بود که ناامید نمی شدند و سرانجام هزاران ضبط صوت و صدها هزار حلقه نوار، شاید برای محاصره ملکوت، در سرتاسر جبهه بسیج شدند که از آن همه، گنجینه بزرگی از خاطرات جنگ به دست آمد؛ اما گنجی که جسته می شد، به دست نیامد.

نمی گویم چیزی نیافتند؛ بلکه هرچه می یافتند و می یابند، در برابر اشتها و انتظار جویندگان، هیچ بود. ما به دنبال چیزی در حد معجزه پیامبران بودیم و جنگ پر از چیزهایی در همین حد بود؛ اما توجه نمی کردیم. منظورم همان داستان آتش نمرود و باغ بهشت است که پیش از این شنیدید.

انتظار به ما دروغ نگفته بود. اگر شهاب، سلام ما را نمی برد، باد صبح می برد و ما چون از جست و جوی شعبده خسته می شدیم، معجزه را می یافتیم.

این همان حادثه بزرگ پیش پا افتاده ای است که سال ها از آن می گذشتیم و از آن روی گردان بودیم. به این حادثه، کسانی روی کردند که به آن نیاز نداشتند؛ یعنی بهشتشان نیازمند آتش نبود؛ مثلاً آنها که چون مجروح از جبهه بیرون کشیده می شدند، از غبطه و غبن، می گریستند، مگر آنها را از بهشت بیرون می کشیدند؟ نه، آنها اگر آن لحظه ها را به یاد آورند، می بینند که بهشت همچنان با آنان بود؛ اما آن روز از فرط مستی نمی دیدند.

می شود که مستی شان هم از اشک بی نیاز شود و بهشتشان از مستی و یگانگی شان از بهشت و... آن جا دیگر هیچ چیز محتاج هیچ چیز نیست. آن جا نوشتن، به قلم نیاز ندارد، آن جا حتی شهادت، به مرگ نیاز ندارد. یاران سیدالشهدا علیه السلام همه پیش از آن که کشته شوند، شهید شده بودند. از این رو، به گواهی امام سجاد علیه السلام در روز عاشورا، درد آهن را نچشیدند. شب عاشورا چون امام حسین علیه السلام به آنان خبر داد که همگی فردا کشته خواهند شد، آنها شک نکردند و همین از مرگ کفایت می کرد.

این، مخصوص شب عاشورا نبود و همین اکنون هم اگر پزشک به کسی بگوید که یک هفته بیشتر زنده نیست، بیمار در حالی که قلبش می تپد، خواهد مرد؛ یعنی تمام آن چه بنا بود پس از مرگ برای او رخ دهد، هم اکنون اتفاق می افتد؛ اگر بنا بود مضطرب شود یا آرام گیرد یا پشیمان گردد یا روح مجرد شود... چگونه برای او چنین نباشد؛ در حالی که برای بستگانش این گونه است؟ دخترانش از همان لحظه، عزاداری را شروع می کنند و پسرانش از همان وقت، سهم خود را از ارث بر می گیرند و همسرش همان آن، تنها می شود.

شب عاشورا وقتی سیدالشهدا علیه السلام فرمود: هر که با او بماند، کشته خواهد شد، عده ای رفتند و عده ای گفتند: ای کاش صد جان داشتیم و در راه تو می دادیم. توجه کنید که اینها پیش از این گفته، یک بار جان داده

اند؛ یعنی حالا که شهادت این قدر شیرین است، آیا یک بار شهید شدن، کم نیست؟ مبدا تصور کنید که من این جملات را از نزد خود خلق کرده ام. حضرت قاسم علیه السلام در همان مقام با صراحت می گوید: شهادت شیرین تر از همه عسل هاست.

سپس هر یک جایگاه خویش را در بهشت دیدند و آرام گرفتند؛ یعنی کار شهادت بالا گرفت. انسان تا دست و پا می زند، کاملاً شهید نشده است و در مقابل سیل رحمت الهی که بر جانش فرو می ریزد، او هم می خواهد کاری انجام دهد؛ ایثار کند؛ حماسه بسازد و به همین خاطر، مانند گوسفندی که زیر تیغ رفته است، مذبحخانه دست و پا می زند؛ یعنی ای کاش خداوند، فقیر بود و من از سرمایه خود به او می بخشیدم یا می ترسیدم و من با شجاعت خویش، دلش را قرص می کردم یا عاجز می شد و من به جایش، دست بالا می زدم. اگر خوب به خدا پناه ببرید، می بینید که آن چه ما برای خدا انجام می دهیم، جز این معنایی ندارد. این، همان داستان موسی و شبان است یا همان است که گفت: در تمام عمر، یک عمل خالص برای خدا انجام نداده ام. خداوند مهربان را ببین که چگونه با نادانی های ما مدارا می کند و از ما درخواست قرض الحسنه می کند و می گوید: اگر به من کمک کنید، من هم شما را یاری می کنم. مسجود ما دوست دارد که ما سر خود را بالا بگیریم و بالاتر از آن فرموده به ما بگویند که چون گوسفندی را سر می برید، رهایش کنید؛ تا دست و پا زنان در خون خود بغلطد و لذت ببرد؛ یعنی من هم دارم با شما این گونه معامله می کنم.

اما تا کی؟ امروز هم که پرده شبان دریده نشود، فردا روزی مشتش پیش خویش باز خواهد شد و آن گاه دست خالی و ناامید و شرمسار از عشق خویش، آرام می گیرد و یا به قول ما، آرام می میرد؛ یعنی حالا که هیچ کارم برای تو نبود، بهتر است که هیچ کاری نکنم؛ سپس این سجده با او هست، تا او هست.

حالا که این آب گوارا را نوشیدید، از کربلا یاد کنید. مظهر این چشمه، آن جاست. و نام هر شهید را که شنیدید، از کربلا یاد کنید که خانه او آن جاست.

آیا به یاد دارید که سال های جنگ می گفتند برای زیارت کربلا به جبهه بروید. من نخست تصور می کردم باید عراق را تصرف کنیم و بعد به کربلا برسیم و حتی یک بار خواب دیدم پیروز شده ایم و به کربلا که میان دو رود تقریباً خشک محصور بود، رسیده ایم. در آستانه حرم حضرت حرّ، می خواستم کفشم را درآورم که چشمم به قبر او افتاد و چون براده آهنی که آهن ربا به سویی آشوب باز کند، کفش نکنده، سکندری خوردم و با همان چکمه های خاکی تا نیم متری قبر رفته شدم. آن قدر خواب دقیق بود که گفتم عملیات آینده دیگر کار جنگ تمام است و اتفاقاً کمی بعد، عملیات شروع شد و حتی خواب من مقدماتی داشت که با مقدمات عملیات، تطبیق می کرد؛ غیر از این که شکست خوردیم. همان ایام کس دیگری اشتباه مرا تکرار کرده بود و روی تابلوهایی که در

تمام راه های منتهی به جبهه نصب می شدند، فاصله تا کربلا را بسیار دور نوشته بود؛ مثلاً در دشت عباس نوشته بود: «کربلا ۳۰۰ کیلومتر.»

مسئله: اگر کسی این دویست کیلومتر را با همه مشکلاتش طی کند و چون به حرم امام حسین علیه السلام رسید، با در بسته مواجه شود، آیا انصافش اجازه می دهد که این راه طولانی را دست خالی بازگردد و بگوید: متأسفانه درهای حرم بسته بود و موفق به زیارت نشدیم؟ یا همان درهای بسته، برای او تبدیل به ضریح می شوند؟ در بسته، یعنی منتهای تلاش آدمی. به یاد آورید که ضریح، خود یک در بسته است؛ مانند خط مقدم که آن هم برای مسافران کربلا، یک در بسته بود. اگر متوجه منظور من نشده باشید، تصور می کنید درهای بسته حرم در ناچاری و خیال زائر، ضریح به نظر خواهند رسید. نه، درهای بسته به راستی ضریح می شوند. من این جملات را با جرأت می گویم؛ زیرا دیده ام که جبهه چگونه ضریحی بود.

حالا اگر گفتید تعبیر آن که نگذاشتند من چکمه هایم را درآورم، چه بود؟ یعنی چکمه پوش به زیارت ما بیا؛ یعنی در پای ضریح ما آن قدر تیر و سنان ریخته است که بدون چکمه، پایت مجروح می شود؛ یعنی تو را به حریمی دعوت می کنیم که احرامش چکمه است و ده ها معنای دیگر و معنا متحیر است که میخانه را چه کسی حریم و احرام می بخشد.

نمی خواهم کربلا را میخانه بنامم؛ بالاتر از آن است. در بهشت، چهار دسته جوی برای چهار فصل روح آدمی روانند؛ جوی هایی از آب که رنگ و بوی آن دگرگون نمی شود و جوی هایی از شیر که طعم آن تغییر نمی کند و جوی هایی از شراب که لذت نوشندگان است و جوی هایی از غسل مصفا که به بیان حضرت قاسم، شهادت از آن شیرین تر است. تازه اینها مثل بهشت پرهیزکاران است و حقیقت امر، چیز دیگری است و چون آن را شهود کنی، می بینی که حقیقت آن، همان شهود است که گاهی هوش می برد و گاهی هوش می آورد.

شهود نخستین، چون آب رقیق است. سپس غلیظ می شود؛ اما هر قدر غلیظ تر شود، باز رقیق است؛ رقیقه شهادت؛ یعنی شهادت به علاوه یک چیزی که به آن اضافه کرده اند؛ تا رقیق شود. در هر حال، این شهادت است که ما را سیر می کند. آن که دنبال شهود می گردد، در حقیقت، دنبال شهادت است؛ اما نمی داند. گول ظاهر خونین و چهره دردمند شهید را خورده است، به همین دلیل، به همان بهره اندک، اکتفا می کند؛ همان گونه که دیگران گول ظاهر خاک آلود او را خوردند و بهشتی را که او در آن غوطه می خورد، با جهنم آتش دشمن، اشتباه گرفتند و به متاع اندکی که داشتند، قناعت کردند یا مثل من که از همه گول ترم و زندگی را خرج هیچی و پوچی گفتن و نوشته کرده ام.